

متن پرسش

با سلام خدمت استاد بزرگوار. لطفا نظرتون رو در مورد مطلبی که در پایین آورده ام بیان کنید و به این سوال من پاسخ دهید: ۱- در دین معمولاً یکسری باید ها و نباید هایی مطرح می شود تا انسانها در جایگاه اصلی خودشان (منظورم همون زندگی پس از مرگ) سعادت مند شوند و به نتیجه برسند.. واز نظر دین واقعی که همون اسلامه افرادی که این باید ها و این نباید ها رو رعایت نمی کنند و اعتقادات حقه ندارند پس از مرگ زندگی سعادت مندی ندارند و حتی از آن روی که به شناخت حقایق در این دنیا نائل نشده اند پس از مرگ امکان این هست که کور محشور شوند و در تاریکیها بسر برند. حال در مطلبی که در یکی از رسانه ها آمده یک دکتری که خودش هم میگه خیلی اعتقادات محکمی نسبت به زندگی پس از مرگ نداره چطوری لذت هایی را درک میکنه که شبیه به توصیفات بهشتی و وجود حورالعین می باشد؟ ۲- اصولاً مطالبی از این دست را که بعضی ها در مکاشفات خودشان بدست آورده اند را چطور باید بررسی کنیم؟ والسلام. عاقبت به خیری گوارایتان باد لینک روزنامه گاردین <http://www.guardian.co.uk/commentisfree/2012/oct/11/dr-eben-alexander-proves-need-heaven> مجله آمریکایی «نیوزویک» در شماره جدید خود مطلبی را به پزشک متخصص مغز و اعصاب اختصاص داده است که به گفته خودش، هفت روز «زندگی‌ای با هوش غیرانسان» را تجربه کرده است، تجربه ای که وی آن را حسی شیرین و «آن جهانی» می داند. وی از دنیایی سخن می گوید که اتحاد اساس آن است و آن قدر زیباست که «پنج ثانیه اش ارزش عمری انتظار را دارد.» دکتر «ایبن الکساندر» که تجربه خود از مرگ و نیستی را در مطلب ویژه مجله «نیوزویک» به رشته تحریر در آورده، می‌نویسد: به عنوان یک جراح مغز هیچگاه به پدیده تجربه‌های جهان پس از مرگ و چنین مقولاتی باور نداشتم. پدرم هم مانند خود من جراح مغز و اعصاب بود و من نیز به تبعیت از او راه خود را در دنیای علم پی گرفتم و جراح مغز شدم و در دانشگاه های زیادی از جمله «دانشگاه هاروارد» به تدریس این شاخه از علم پزشکی پرداختم. بنابراین، کاملاً می دانم در مغز آدم‌هایی که ادعا می کنند آن جهان را تجربه کرده‌اند چه می‌گذرد. مغز آدمی از مکانیسم اعجاب آور و در عین حال فوق العاده ظریفی برخوردار است، کفایت اندکی از اکسیژن دریافتی مغز بکاهید تا واکنش نشان دهد. با چنین اوصافی، برایم جای تعجب چندانی نداشت که آدم‌هایی را ببینم که بعد از گذران دوره درمانی پس از آسیب‌های جدی و بازیابی هوشیاری خود، از تجربه‌های شگفتشان افسانه‌سرایي‌ها کنند. اما هرچه می‌گفتند هرگز بدان معنا نبود که چنین بیمارانی در دنیای واقعی به جایی سفر کرده باشند. مورد من نیز از دو جهت با تجربه همه این بیماران متفاوت بود؛ اول اینکه بخش کورتکس مغز من به طور کامل

از کار افتاده بود و دوم اینکه در تمام مدت اغما نشانه‌های حیاتی من تحت نظارت دقیق پزشکان قرار داشت و پیوسته ثبت می‌شد. این را هم بگویم که پیش از این‌ها، تعریفی که از خودم داشتم یک مسیحی معتقد بود که چندان هم عامل به فرائض دینی نیست. با این وجود از کسانی که علاقه‌مند بودند عیسی مسیح را موجودی فراتر از یک آدم خوب معمولی به حساب آورند هم کینه‌ای به دل نداشتم. حرف آنهایی را می‌فهمیدم که دوست داشتند باور کنند که بالاخره یک جایی در این دنیا خدایی هم هست و در دلم بهشان غبطه می‌خوردم که این ایمان بدون شبهه چه آرامشی را برایشان به ارمغان آورده. با این همه، به عنوان یک دانشمند می‌دانستم که خودم نباید چنین باورهایی داشته باشم. اوضاع بدین منوال بود تا اینکه سال ۲۰۰۸ رسید و در حالی که بخش «نئوکورتکس» مغزم از کار افتاده بود، هفت روزی را در حالت اغما به سر بردم. در غیبت یک نئوکورتکس فعال، چیزی را تجربه کردم که موجب شد باور کنم که برای وجود هوشیاری پس از مرگ هم دلیل علمی وجود دارد. همینجا بگویم چون می‌دانم شکاکیون چه نظری راجع به چنین حرف‌هایی دارند، داستاتم را با منطق و زبان علمی «یک دانشمند» بازگو خواهم کرد، یعنی همان چیزی که هستم. اوایل صبح خیلی زود، حدود چهار سال پیش با یک سردرد شدید از خواب بیدار شدم. تنها به فاصله چند ساعت، کورتکس مغزم کاملاً از کار افتاد. کورتکس بخشی است که کنترل اندیشه‌ها و احساسات ما را برعهده دارد و باعث تمایز ما از دیگر جانداران است. پزشکان بیمارستان عمومی «لینچبرگ» در ایالت ویرجینیا، که دست برقضا خودم هم آنجا به عنوان جراح مغز و اعصاب کار می‌کردم، به این نتیجه رسیدند که دچار نوعی مننژیت نادر شده‌ام که بیشتر در نوزادان دیده می‌شود. باکتری «ای کولی» افتاده بود به جان مایع مغزی نخاعم و ذره ذره مغزم را می‌خورد. آن روز صبح، وقتی به اتاق اورژانس رفتم، اوضاعم آنقدر بد بود که امید چندانی به بهبود و ادامه زندگیم در قالب چیزی فراتر از یک گیاه وجود نداشت. مدتی زیادی نگذشت که همان روزنه امید هم از دست رفت. هفت روز در اغمای کامل بودم، بدنم به هیچ محرکی پاسخ نمی‌داد و فعالیت‌های عالی مغزم کلاً مختل شده بود. در چنین شرایطی هیچ توجیه علمی‌ای برای این حقیقت وجود ندارد که در حالی که بدنم در اغما کامل به سر می‌برد، ذهنم، هوشیاریم، خود خویشتم، حی و حاضر بود. نورون‌های کورتکس مغزم به واسطه حمله باکتریایی فلج شده بودند، اما نوعی هوشیاری و معرفت ورای ظرفیت‌های مغزی مرا به بُعد دیگری از این کائنات برد، بُعدی که حتی خوابش را هم هرگز ندیده بودم و هیچگاه در زمره باورمندانم نیز قرار نداشتم. باری، ماه‌ها سپری شد تا بتوانم برای خودم هضم کنم که چه بر من گذشت. سوای غیرممکن بودن وجود هرگونه هوشیاری در شرایطی که داشتم، چیزهایی که آن موقع تجربه کرده بودم برای خودم هم به هیچ وجه توجیه پذیر نبود: اول، یک جایی در میان ابرها بودم. ابرهایی بزرگ و پُف کرده به رنگ صورتی و سفید که در مقابل آسمان «آبی تیره» تضاد مشهودی ساخته بود. بالاتر از ابرها - بی نهایت بالاتر- دسته دسته موجوداتی شفاف و نورانی در آسمان این طرف و آن طرف می‌رفتند و خطوط ممتدی را دنبال خود در فضا بر جا می‌گذاشتند. پرنده بودند یا فرشته؟ نمی‌دانم. بعدها که برای

توصیف این موجودات دنبال واژه مناسب می‌گشتم این دو کلمه به ذهنم رسید، اما هیچ یک از این دو حق مطلب را درباره این موجودات اثیری ادا نمی‌کند که اساساً از هر آنچه در این کره خاکی می‌شناسم تفاوت داشتند، چیزهایی بودند پیشرفته‌تر و متعالی‌تر. در دنیایی که بودم، دیدن و شنیدن دو مقوله جدا از هم نبود. انگار که نمی‌شد چیزی را ببینی یا بشنوی و به بخشی از آن بدل نشوی. هرچه که بود متفاوت بود و در عین حال بخشی از چیزهای دیگر، مثل طرح‌های درهم تنیده فرش‌های ایرانی... یا نقوش بال یک پروانه. اما از این همه شگفت‌آورتر، وجود «فردی» بود که مرا همراهی می‌کرد؛ یک زن. جوان بود و جزئیات ظاهری او را به طور دقیق به یاد دارم. گونه‌هایی برجسته و چشمانی به رنگ آبی لاجوردی داشت و دو رشته گیسوان طلایی-قهوه‌ای در دو طرف صورت، چهره زیبایش را قاب گرفته بود. بار اول که او را دیدم روی یک سطح ظریف و نقش‌دار حرکت می‌کردیم که بعد از لحظه‌ای فهمیدم بال یک پروانه بود. میلیون‌ها پروانه دورمان را گرفته بودند و در رقص هماهنگ امواجی که ساخته بودند به جنگلزارهای پایین سرازیر می‌شدند و مجدد به بالا و دور ما اوج می‌گرفتند. انگار که رودی از زندگی و رنگ در هوا جریان داشت. لباس زن ساده بود، مثل یک کشاورز. اما رنگ‌هایش همان ویژگی درخشان، تأثیرگذار و سرشار از زندگی‌ای را داشت که در دیگر چیزهای حاضر در آن مکان به چشم می‌خورد. زن به من نگاهی انداخت، جوری که می‌گویم تنها پنج ثانیه از آن نگاه ارزش تمام زندگی تا آن لحظه را دارد و هر چه قبل از آن به سرتان آمده باشد، دیگر اهمیتی ندارد. نگاهش عاشقانه نبود. دوستانه هم نبود. نگاهی بود که ورای تمامی اینها بود و فرای همه مراحل عشقی که این پایین در زمین شناخته‌ایم. چیزی برتر بود که همه انواع دیگر عشق را درونش داشت ولیکن از همه آنها بزرگتر بود. زن بدون اینکه واژه‌ای بر زبان آورد با من حرف زد. پیامش مثل نسیمی به درونم نفوذ کرد و همانجا در دم فهمیدم که همان است. فهمیدم دنیای دور و برمان نه رویا است و نه گذرا و بی‌اساس است، بلکه حقیقی است. پیامی که از زن گرفتم سه بخش داشت، که اگر بنا باشد به زبان زمینی ترجمه‌اش کنم، چیزی شبیه به این خواهد شد: «بسیار معشوقی و نازنین، تا همیشه.» «هیچ ترسی نداری.» «هیچ اشتباهی مرتکب نخواهی شد.» فیزیک نوین می‌گوید که جهان پیرامون ما یکپارچه و غیرمنفک است. اگرچه به ظاهر در دنیایی از تفاوت‌ها زندگی می‌کنیم، برپایه قوانین فیزیک، زیر این ظاهر متفاوت هر شیء و هر رویدادی در هستی در پیوند کامل با اشیا و رویدادهای دیگر است و به بیان دیگر «فرق باطن» وجود ندارد. تا پیش از تجربه‌ام، همه این نظرات برایم جنبه انتزاعی داشتند و درک‌ناپذیر، اما امروز حقیقت‌های زندگی‌م را تشکیل می‌دهند. به این باور رسیده‌ام که کائنات بر اساس وحدت ایجاد شده است. اکنون می‌دانم که عشق را هم باید به این معادله افزود. دنیایی که من در اغمای بدون مغز انسانیم تجربه کردم همانی بود که آلبرت انیشتین و عیسی مسیح، هر دو، از آن سخن گفته‌اند و صد البته که هر کدام با روش بسیار متفاوت خودشان. من سال‌های سال به عنوان جراح مغز و اعصاب در معتبرترین مؤسسات جهانی خدمت کرده‌ام. می‌دانم که بسیاری از همکارانم بر این باور پافشاری می‌کنند که مغز، و به ویژه کورتکس، این عضو

کلیدی، سر منشأ هوشیاری خاص نوع آدمی است. خود من هم همین طور فکر می‌کردم. اما این باور، این نظریه امروز در برابر من رنگ باخته و آنچه بر من گذشت در پهنه باورهاییم جایی برای آن باقی نگذاشت. از همین رو قصد دارم باقیمانده عمرم را به بررسی ذات راستین هوشیاری بپردازم و به همکارانم در عرصه علم و نیز به جهانیان نشان بدهم که ما پدیده‌هایی بسیار بسیار فراتر از مغزهای فیزیکی خود هستیم. در دنیای امروز بسیاری بر این عقیده‌اند که واقعیت معنوی دین در دنیای مدرن قدرت خود را از دست داده و علم، در برابر ایمان، راه رسیدن بشر به واقعیت وجود است. پیش از این تجربه، من نیز تا حد زیادی در صف طرفداران این مکتب بودم، اما امروز متوجه شده‌ام که این دیدگاه به شدت ساده‌انگارانه است. تصویر مادی‌گرا از کالبد و مغز به عنوان مولدان هوشیاری، و نه ظرف آن، محکوم به شکست است. در مقابل، تلقی نوینی از کالبد و ذهن ظهور خواهد کرد که هم اکنون هم نشانه‌هایش را می‌توان مشاهده کرد. این دیدگاه نو به همان میزان مبتنی بر دین است که بر دانش استوار و غایتش را چیزی قرار خواهد داد که بزرگترین دانشمندان بیش و پیش از هر چیزی در طول تاریخ بشری همواره در جستجوی آن بوده‌اند؛ چیزی به نام حقیقت.

متن پاسخ

باسمه تعالی؛ علیکم السلام: ۱- این هنوز در مرحله‌ی سكرات بوده و این قبل از مقابله با نکیر و منکر است، بعد از ملاقات با نکیر و منکر که ادعاهای او را انکار می‌کنند وضع طور دیگری است، هنوز با صورت خیالی‌ای که مایل بوده داشته باشد روبه‌روست ولی کار دو فرشته‌ی نکیر و منکر آن است که انکار کنند هر چیزی را جز عقیده و عمل صالح را و اگر بعد از آن شرایط برای انسان عقیده‌ای صحیح و عمل صالح باقی ماند افقی از بهشت در مقابلش باز می‌شود و تا قیامت در آن حال باقی می‌ماند و گرنه گرفتار افکار و اعمال غیر الهی‌اش می‌باشد. موفق باشید